و هنگامى که [از آنجا] گذشتند [موسى‌] به جوان خود گفت: «غذایمان را بیاور که راستى ما از این سفر رنج بسیار دیدیم.» (62) گفت: «دیدى؟ وقتى به سوى آن صخره پناه جستیم، من ماهى را فراموش کردم، و جز شیطان، [کسى‌] آن را از یاد من نبرد، تا به یادش باشم، و به طور عجیبى راه خود را در دریا پیش گرفت.» (63) گفت: «این همان بود که ما مى‌جستیم.» پس جستجوکنان ردّ پاى خود را گرفتند و برگشتند. (64) تا بنده‌اى از بندگان ما را یافتند که از جانب خود به او رحمتى عطا کرده و از نزد خود بدو دانشى آموخته بودیم. (65) موسى به او گفت: «آیا تو را -به شرط اینکه از بینشى که آموخته شده‌اى به من یاد دهى- پیروى کنم؟» (66) گفت: «تو هرگز نمى‌توانى همپاى من صبر کنى. (67) و چگونه مى‌توانى بر چیزى که به شناخت آن احاطه ندارى صبر کنى؟» (68) گفت: «ان شاء الله مرا شکیبا خواهى یافت و در هیچ کارى تو را نافرمانى نخواهم کرد.» (69) گفت: «اگر مرا پیروى مى‌کنى، پس از چیزى سؤال مکن، تا [خود] از آن با تو سخن آغاز کنم.» (70) پس رهسپار گردیدند، تا وقتى که سوار کشتى شدند، [وى‌] آن را سوراخ کرد. [موسى‌] گفت: «آیا کشتى را سوراخ کردى تا سرنشینانش را غرق کنى؟ واقعاً به کار ناروایى مبادرت ورزیدى.» (71) گفت: «آیا نگفتم که تو هرگز نمى‌توانى همپاى من صبر کنى؟» (72) [موسى‌] گفت: «به سبب آنچه فراموش کردم، مرا مؤاخذه مکن و در کارم بر من سخت مگیر.» (73) پس رفتند تا به نوجوانى برخوردند. [بنده ما] او را کشت. [موسى به او ] گفت: «آیا شخص بى‌گناهى را بدون اینکه کسى را به قتل رسانده باشد کشتى؟ واقعاً کار ناپسندى مرتکب شدى.» (74)